

با شاعران امروز

ذکر نظر شورای شعر

دوستان شاعر سلام!

- همراه اشعارتان، مختصری از شرح حال خود را نیز بنویسید!
- نام و نشانی خود را - هم بر پشت پاکت؛ و هم بر بالای نامه - بنویسید!
- اشعار پس از تأیید شورای شعر، در نوبت چاپ قرار می‌گیرد.
- در صورت علاقه، گزیده‌یی از شعرهای شاعران شهرتان را بفرستید.

تهران - تقاطع فلسطین و انقلاب - ساختمان مهر - ماهنامه‌ی حافظ (بخش شعر) - کدپستی ۱۴۱۶۸

نیایش ایران

آفتاب، که فروغ رخ «زرتشت» در آن گل
کرده‌ست،
آسمانت، که ز خمخانه‌ی «حافظ» قدحی
آورده‌ست،
کوهسارت، که بر آن همت «فردوسی» پر
گسترده‌ست،
بوستان، کز نسیم نفس «سعدی» جان
پرورده‌ست،
هم‌زبانان من اند.

مردم خوب تو این دل به تو پرداختگان
سر و جان باختگان، غیر تو نشناختگان
پیش شمشیر بلا، قد برافراختگان،
سینه سپر ساختگان
مهربانان من اند.

نفسم را پر پرواز از توست.
به دماوند تو سوگند که گر بگشایند،
بندم از بند، ببینند که آواز از توست.
همه اجزایم با مهر تو آمیخته است،
همه ذراتم با جان تو آمیخته باد!
خون پاکم که در آن عشق تو می‌جوشد و بس
تا تو آزاد بمانی به زمین ریخته باد!
تهران - زنده‌یاد فریدون مشیری

حاجت نیست

من چه گویم که کسی را به سخن حاجت نیست
خفتگان را به سمرخوانی من حاجت نیست
این شب‌آویختگان را چه ثمر مژده‌ی صبح؟
مرده را عربه‌ی خواب‌شکن حاجت نیست
ای صبا مگذر از این جا که درین دوزخ روح
خاک ما را به گل و سرو و سمن حاجت نیست
در بهاری که بر او چشم خزان می‌گرید
به غزل‌خوانی مرغان‌چمن حاجت نیست
لاله را بس بود این پیرهن غرقه به خون

که شهیدان بلا را به کفن حاجت نیست
قصه پیداست ز خاکستر خاموشی ما
خرمن سوختگان را به سخن حاجت نیست
«سایه» جان! مهر وطن کار وفاداران است
باد ساران هوا را به وطن حاجت نیست
رشت - هوشنگ ابتهاج (ه. ا. سایه)

آمداد و تداعی ۲۸

تو با من زندگی می‌کردی

ولی من با تو

می‌مردم

زندگی مجال اندک بود

از برای افروختن کبریتی در باران

وقتی که تو با چتر بسته

لبخند می‌زدی

اندیشیدن به تو و حقوق اساسی

و پدری که دلبری نمود

دلبری بود تا که مرا

کشته بود

در کوچه‌های شب نامه می‌رفتم

و تو آن سان ترسیده به پاسبان

سلام می‌گفتی

که گفتمی

پاسبان‌ها، با هم بودن را

دوست نمی‌دارند

در قلب تو تبر غمگینی بود

که شهامت دستت را خورده بود

□

ایران می‌گفت:

«عشق تو میدون ۲۸ مرداد سوءتفاهم بود

وقتی که دنبال آدم نیفتادن مامورا

و کمر کوچه‌ی آسید هاشم

آسید جلال یک کلام

دستمال حراج می‌کرد

و تا چشم هم می‌داشتی

وکیلا رو هم برده بودن
و دختری که چهارده سالگی‌اش را
قلم دوش کرده بود
دم بیمارستان مرده بود
وزیر بهداری می‌گفت:
بیمارستان‌ها را باید بیمه کرد
و دولت واسه اینکه که جو وارد کنه
دستور داده بود دهاتیا زمینا رو گندم بکارن
و مردی که واسه‌ی کوروش لالایی می‌گفت
خوابش برده بود
فردا در آفتاب انتظار می‌کشید
و تا همیشه
همیشه
در دیروز قدم می‌زدیم
و عشق که آسمانی مایل به نارنجی بود
از کنار ما
زنگاری می‌گذشت.

تهران - کیومرث منشی‌زاده

فصل تقسیم

چشم‌ها پرسش بی‌پاسخ حیرانی‌ها
دست‌ها تشنه‌ی تقسیم فراوانی‌ها
با گل زخم، سر راه تو آذین بستم
داغ‌های دل ما، جای چراغانی‌ها
حالیها، دست کریم تو برای دل ما
سرپناهی‌ست در این بی‌سروسامانی‌ها
وقت آن شد که به گل حکم شکفتن بدهی
ای سرانگشت تو آغاز گل‌افشانی‌ها
فصل تقسیم گل و گندم و لبخند رسید
فصل تقسیم غزل‌ها و غزل‌خوانی‌ها
سایه‌ی امن کسای تو مرا بر سر بس
تا پناهم دهد از وحشت عریانی‌ها
چشم تو لایحه‌ی روشن آغاز بهار
طرح لبخند تو پایان پریشانی‌ها
تهران - قیصر امین‌پور

های و هوی بر سر هیچ

هر لحظه خیال روی او با ما
 ماییم و چه مایه آرزو با ما!
 مرگ است - خیال مرگ - در هر گام
 این دیو عبوس زشت‌رو با ما
 آن در یتیم - (کش ربود ایام
 با حیلت)

و حال جست‌وجو با ما
 ما شمع فسرده، نقش محرابیم
 (در نزع) و هنوز کورسو با ما!
 ما خواب نه‌ایم و قصه
 بل هیچیم
 هم بر سر هیچ های و هو با ما
 ای کاش که حرف تازه‌یی می‌بود
 تا هست مجال گفت و گو با ما!
 زین خالی بی‌سخن دلم افسرد
 از خلوت خود بگو!
 بگو با ما!

مهمان طلوع دیگری هستیم
 با هرچه نشسته روبه‌رو با ما
 یغماگر سال و ماه را دیدم
 می‌رفت...

بر چهره نشان پای او با ما!
 احساس نمی‌کنی که می‌میریم
 با هرچه نشسته روبه‌رو با ما؟
 بهتر که به لب نیاوریم آوا
 زین دایه - که تلخ و تندخو با ما
 با رستن و ریختن فرو مردند
 گل‌های هنوز نامده، رفته
 افسانه‌ی عمر موبه‌مو با ما
 از سبزی بخت رفته‌یی می‌گفت
 هر سبزه که در کنار جو با ما
 در چنبر حرف‌های تکراری
 در خطه‌ی فکرهای خیامی
 کابوس زوال، کو به کو با ما
 در خواب گرفتار به عیاری
 آن دایه‌ی زال قصه‌گو با ما
 باری اینک از او چسان نالیم؟
 یا بغض شکسته در گلو با ما؟
 در حلقه‌ی انس «پیر نیشابور»

- آندوه بزرگوار او با ما -
 وز باده‌ی شامه‌بخش او، افسوس
 یک جرعه نمانده در سبو، با ما
 ماییم و چه مایه آرزو با ما
 ماییم و چه مایه آرزو با ما

تهران - منوچهر نیستانی

شکرانه

یارب این آتش که در جان شعله‌ور باشد مرا
 شعله‌ی جواله در کار هنر باشد مرا
 خنده‌ام چون خنده‌ی گل نیستی دارد ز پی
 چشمه‌ی آب بقا از چشم تر باشد مرا
 درد سر دارد شراب پُر خمار بی‌غمی
 باده از خون جگر بی‌دردسر باشد مرا
 نعمت شب‌های عشرت بی‌دوام و نارساست
 دولت پاینده از آه سحر باشد مرا
 شعر من شکرانه‌ی دارالامان بیخودی‌ست
 سیرم از غم گر دمی از خود خبر باشد مرا
 شاخه‌ی پُربُرج و بار نخل باغ عبرتم
 سنگ می‌بارد به سویم تا ثمر باشد مرا
 بی‌تامل خرج معنی‌های رنگین می‌کنم
 لفظ اگر در قدر هم‌سنگ گهر باشد مرا
 سازگار ذوق مجنونم سواد شهر نیست
 خاطر آسوده در کوه و کمر باشد مرا
 بس که دیدم ز آشنایان شیوه‌ی بیگانگی
 هم‌چو شیدا، ز آشنایی‌ها حذر باشد مرا
 مشهد - محمد بیربای گیلانی (شیدا)

ستاره‌یی در شب

ستاره، بر جدار سینه‌ام تنگ
 فشرده وسعت بیلاقی شب
 و سوسوی نگاه ماه غمگین
 نشسته در کمین باقی شب
 غروب است و نگاه سرخ خورشید
 ز پشت کوه رنگین جامه‌ی دی
 چونان چوپان پیر گله‌یی چند
 دمد هر دم به نای خسته‌ی نی
 من از روی تماشا مانده بودم
 به‌روی شاخه‌های خشک و عریان
 غروب‌ی بود و عابر بود و ظلمت
 هوا ابری و سرما، سوز باران
 قدم در راه جنگل می‌نهادم
 سگان قریه‌ام در خواب بودند
 گهی از شوق دیدار تو لبریز
 گهی هم غرق در مهتاب بودند
 عصای دست من افتاد و فانوس
 دوباره بر زمین غلتید و خاموش
 و اشک چم من بر هرزه سنگی
 شراب از سینه‌ام پاشید و خاموش
 من آن شب غرق دیدار تو بودم
 ستاره با دلم نجواکنان گفت
 امان از دست تو «درویش» درویش
 نباید ماندن و باید دمی خفت
 سیاهکل - اردشیر اصغری سبزه‌کوهی «درویش»

خلیفه و شه‌رزاد قصه‌گو

خجالت بکش هردودت
 حالا دیگر تاریخ را
 کودکی می‌نویسد
 که از مشق شب‌اش هم
 عقب افتاده است
 و معلم دبستانش
 جغرافیای ذهنش را
 مغشوش کرده است
 او می‌نویسد: خلیفه
 با کراواتی ارغوانی، وارد بغداد شده است.
 تا این شهر هزار و یک شب را
 به خوابی مغناطیسی، فرو برد
 او می‌نویسد:
 شه‌رزاد،

از پشت لاشه‌ی طیاره‌یی سردرمی‌آورد و
 می‌گوید:

How are you king?

نه، ببخشید خلیفه

برایتان قصه دارم... قصه...

قصه‌ی اسب آبنوس، علی مصری، جودز،
 باغ‌های بابل، و گیلگمش هم مغموم
 میان دجله و فرات - به بین‌النهرین -
 نشسته است

و مرگی جاوید را آرزو می‌کند
 او خطاب به شه‌رزاد می‌گوید
 تقصیر این یازده لعنتی بود
 که خاطراتم را در بازار بورس نیویورک و
 لندن

چوب حراج زدند
 حالا دیگر کار از کار گذشته است

فقط شه‌رزاد

دوباره قصه آغاز کن:

که خلیفه در نیویورک، زودتر پای مجسمه‌ی
 آزادی را ببوسد.

مسجد سلیمان - رامین یوسفی

چای زاران است و...

از کدام ابر است این نم‌م که می‌باراندم
 بر کدامین سمت طوفان بلا می‌خواندم
 بسته‌ام دل در کمند سال‌های دیر و دور
 این نشان پیوسته در ذهن و زبان می‌ماندم
 تا به شکل تازه‌یی از خاک سر برآورم
 سال و ماه عمر هم‌چون دانه می‌افشاندم
 هم‌چو سنگم پای بر جا در ستیز ناکسان
 دشمن اما در لباس دوست می‌غلطاندم
 بی‌تو محوم، با تو باقی، تا جهان باقی‌ست، چون

در کنار دوست جان کندن نمی‌میراندم
مطلبی پنهانم از فهم کسان، گنگ و نهان
این عجب یار نکواندیش من می‌دانم
من کجا و درک رمز و راز عشق و دوستی
اوست هم، این نکته با تدبیر می‌فهماندم
شرط من در عشق او پیمودن راه بلاست
گر نگریناند مرا، از خویش می‌رنجاندم
بین مهر و کینه‌اش، فرصت به مویی بسته است
گاه می‌خواند به خود، گاهی ز خود می‌راندم
آزمودم مثل حافظ بخت خود را در وطن
ماندن این‌جا بیش از این بر خاک می‌مالاندم
گرچه نتوانم که عیب این غزل پنهان کنم
من خود آن نقصم که لطف یار می‌پوشاندم
جاده لُززان است و خوف راه و افتادم اگر
نیست یاری غیر خود تا باز برخیزاندم
چای‌زاران است و باران است و باغستان سبز
شور عشق است آن‌که در این عرصه می‌رقصاندم
لاهیجان - محسن بافکر لیالستانی

به استاد یدالله بهزاد کرمانشاهی

تو برق تیشه‌ی نقش‌آفرین عشق فرهادی
شکوه اوج‌گیر بیستونی، شکوه، فریادی
تن تُرکان ترس‌آلوده از بانگ تو می‌لرزد
فروغ چشمگیر نیزه‌ی بی‌باک کشوادی
تو اوج موج خشم آواز توفان‌تاز دریایی
شُرر در هستی دامِ ریا پیوند صیادی
رهایی را ره‌آوردی ز سرمای زمستانی
تو پیک نوبهار بارور جان‌های آزادی
خروش آهنگ رنج خانه بر دوشان تاریخی
توان بازوی فریادِ قلم را پیر و استادی
گل باور نیارد سر گریبان خموشی را
تو در هر سینه فریادی و بانگ این غم‌آبادی
بخوان از «خاک خسرو» خسروانی کین ایرج را
اگر روزی به یاد این ستم آورده افتادی
به بوی خاطراتم زنده می‌داری در این غربت
تو عطر دست و آغوش نسیم غنچه‌ی یادی
نی نای قفس‌گیر قناری‌های دربندی
چکاوک نغمه‌ی شورآفرین را داد و بیدای
فراز بی‌فرودی هستی اندیشه‌ی ما را
فرا خورشید خورشید سرود آواز سردادی
نداری تاب دیدن فتنه‌ی ضحاک تازی را
به سندان ستم‌کش کاره مُشت آواز پولادی
تو شمشیر زبان پارسی را جوهر جانی
شکوه رستمی‌های منی کز بودنم شادی
وفا در جنگل بیداد بی‌دردان به پا مردی
حماسی بانگ شیر بیشه‌گیری؛ شعر بهزادی
کرج - جلیل وفا کرمانشاهی

برای زنده‌یاد حسین منزوی

نشسته دلم در عزای غزل
که آواز قو خواند نای غزل
نمی‌داند این دل بگرید که را
برای تو یا نه برای غزل
غزل در غزل می‌شکفت از لب
لبت بود گویا سرای غزل
پس از خواجه حافظ که یادش به‌خیر!
تو بودی به چشمم خدای غزل
فسوسا که کانون جانم فسرد
و خاموش شد ته صدای غزل
غزل رنگ و بویی دگر از تو یافت
تو بودی مگر انتهای غزل
کجا خفته‌ی بی تا گذارم سری
به پای تو یعنی به پای غزل
بجنورد - علی اصغر فیروزنیا

تقدیم به دانشمند گران‌قدر جناب آقای
پروفیسور سیدحسین امین

ای ابر مرد که مشتاق به آثار توام
تو چو خورشیدی و من ذره به مقدار توام
ای امین ای ابر استاد به علم و به عمل
شائق آن منش ذاتی و افکار توام
من به گلزار ادب خار به‌جا مانده ز گل
افتخاری‌ست که وابسته به گلزار توام
نورافشان چو چراغی به ره نسل جوان
شاهد کوشش و پویایی بسیار توام
به شجاعت که بود شاخصه‌ی اهل قلم
معتقد هستی و خرسند از این کار توام
در نبردی به ستم حامی مظلومانی
من به این مساله در حیطة‌ی کردار توام
به قضاوت چو نشینی به عدالت سمی
باور بی‌طرف سنجش و معیار توام
وصف خدمت به‌وطن را ز مصدق گویی
مهر تایید بر این گفته و پندار توام
عصر آهن اگر فرصت دیدار دهد
هم‌دم و هم‌سخن حافظ پُربار توام
ثابتم عمر گران را به گنه داده به باد
به امید کرم آل و به اظهار توام
تهران - محمد ثابت

برای حافظ

چشمم به دل و دست به‌دامان دخیل است
کز بهر نیازی به ضرب‌باش به کمین است
باشد که دلم ناز نیارد به روایش
پاسخ دهد آن پرسش‌دیرین که چنین است:
حافظ که گروه‌گیری دل‌ها هنر اوست

هر دفتر او ناب‌تر از زرّ ثمین است
آفاق‌نورد است و جهان زیر پر اوست
از پرتو مهرش، همه شب ماه، سمین است
ار، بند شود بخت جهان با رخ جادو
حافظ شود آن نام، که او ورد زمین است
در هر ورقش نامی و یادی‌ست ز ایران
از بهر وطن، خون به‌دل و پاک، غمین است
اشعار و سیه‌مشق جوانان وطن را
خواند ز سر لطف و نگوید که کمین است
ای دل! ز چه رو، هرچه در او هست، همه ناب؟
ای دل! ز چه رو، هرچه در او هست، وزین است؟
دل گفت: جوان! ناب بود حافظ نامی
کز ناب خورد آب و بدان چشمه رهین است
آن چشمه که او روشنی چشم و دل ماست
گر دل بدهی آن‌چه که گویند همین است
«بلبل به غزل‌خوانی و قمری به ترانه»:
استاد امین است، امین است، امین است
تهران - فهیمه شاه‌حسینی

کبریت داری؟

۱

کبریت داری؟
من سردم است
تو هم سردت است
گشتم هیزم نبود
می‌خواهم بسوزم
حالا تو گرم شو!

۲

آرزوی دستانم، دستانت بود
وقتی تو آن‌ها را در جیب گذاشته بودی!

۳

چشمانت را می‌خواستم، تو می‌گفتی: نه؟!
چرا؟

آن‌ها را بسته بودی، ای وای،
پس تو خواب بودی؟

۴

روی جاده رد پایت را دیدم
گفتند سراب است! مگر تو آبی؟!
شهلا کلانتری - میانه

چشمان منتظر

آن روز در نگاهت من ماه دیده بودم
از باغ مهربانت یک شاخه چیده بودم
روزی که خیره ماندم بر چشم پُرفروغات
گویی حدیث دوری از تو شنیده بودم
انگار خسته بودم، دست مرا گرفت
شاید اگر نبودی از خود ریمده بودم



دل را به تو که بستم عاشق شدم نشستم
صدها امید گویی از دل چکیده بودم
از تو به جز محبت پاکی وفا صداقت
من تا نرفته بودی چیزی ندیده بودم
گفتی چو از جدایی باور نکرد قلبم
آخر برای وصلت عمری دویده بودم
هرچند رفتی و من بی تو غریب ماندم
خوشحال بودم آری عشقت خریده بودم
تبریز - فریده تقی زاده

پریان خورشید

دستانت
جویباری ست برای گلدانها
و قلبت
گذرگاه پریان خورشید
به ستاره‌ی زندگی ما نگاه کن
شاید
فیروزه‌ی چشمانت
بر آن‌ها انبوهی گل بگذارد.
کرمانشاه - میترا یاقوتی

پدر

می‌شناسمت!
ساقه و شاخه‌هایم
از خون و پوست و استخوان تو
رنگ گرفته است
ای ظهور بی‌پایان خوبی‌ها
که من از ریشه‌ی توام
و ادامه‌ی حیات تو
در دنیای لایتناهی عشق
و انسان!
می‌وزم و خاطرات کودکی‌ات
مرور می‌شود از پشت عینک سالخوردگی‌ات
لابه‌لای شاخ و برگ‌های سبز تنم!
و می‌بالم از غرور
وقتی که از تو بودنم را
تجربه می‌کنم
در آزمون بلند بخت آزمایی‌ام
اوج می‌گیرم اینک
و ادامه می‌دهمت در خودم
که به شکل توام
و جوانه می‌زنم از تو
سوی انسانیت و هر چه نور
پدرم!

تبریز - مهری پورهاشمیان

تب در استوا

آفتابگردان من!
از هر گوشه‌ی نگاهت آفتاب می‌بارد
تو نگاه می‌کنی و استوا در من تب می‌کند
نپرس
چرا چشم‌هایت سوخته‌اند؟!

اعجاز

مات بود، تصویرت
وقتی عقربه‌ها تو را به صلیب می‌کشیدند
حتا وردهای مسیحایی‌ات هم اثر نداشت
آقا! چشم‌هات از اعجاز افتاده‌اند
شاید...

همدان - جمیله ربحانی عطا

حتا بهار

رنگ و بویی
دست‌افشان و پایکوب
بر سکون خویش
و سپس افسوسی
کویر را
که امیدیش نیست
حتا در باران
حتا...
سبز قبایی سرخ‌چنگ
و لرزش جنون‌آمیز سایه‌ها
در لگدکوب فاجعه.
افسوس از غم نخ‌نمای نان
و کویر
که امیدیش نیست حتا بهار
حتا

کرمانشاه - احسان گلی

حزب دل

اگر خود را نهانی عضو حزب دل نمی‌کردم
خودم کار خودم را این چنین مشکل نمی‌کردم
دل‌م تا آخرین منزل مرا همراه خود می‌برد
میان راه اگر دست دل‌م را ول نمی‌کردم
نفهمیدم ز دستم می‌روی گم می‌شوی ای دل
و الا لحظه‌ی خود را ز تو غافل نمی‌کردم
ندانستم که آخر عاشقان را می‌کشی ای دل
و گرنه همنشینی با تو ای قاتل نمی‌کردم
زیانم لال! اگر یک لحظه من جای خدا بودم
به جز در شأن دل، هیچ آیه‌ی نازل نمی‌کردم
من آن موجم که سرکش ملنه بی‌خیزش نمی‌گشتم
اگر خود را رها در دامن ساحل نمی‌کردم
کرج - علی اکبر بهرامیان

بدون این که تو را بدزدم

تا پشت بام می‌آیم
اما آسمان فاصله‌ی من و تو را تغییر نخواهد
داد
تا پشت بام می‌آیم
تاریکی هم‌چنان سررشته‌ی شب را در دست
دارد
صدای گریه‌ی کودک همسایه
آیا شبیه درون من نیست؟
و صدای لالایی مادرش
که او را به آرامش دعوت می‌کند
آیا صدای تو نیست؟
در ابتدای شب
در آغاز ازدحام چراغ‌ها
دل‌تنگی‌ام را روشن می‌کنم
آسمان را به زمین می‌کشم
و ستاره‌ها را یکی یکی
در باغچه خاک می‌کنم
پلک‌های ماه را می‌بندم
و دور از چشم تمام مردم جهان
خیال تو را می‌بوسم
و تجسم می‌کنم شکوه اندامت را در
چارچوب در
و خود را می‌آویزم بر روی شانه‌هایت
که دوردست‌تر از آخرین ستاره‌ی نامکشوف
است
و بدون این که تو را از دستان زنی بدزدم
با خود به بستر می‌برم...
قم - محدثه رضایی

گاه‌گاهی پونه را باور کنیم

یکی می‌میرد،
دیگران آشتی می‌کنند.
یکی می‌میرد،
عده‌ی مهربان می‌شوند.
یکی می‌میرد،
گروهی یک‌دیگر را ملاقات می‌کنند.
یکی می‌میرد،
و دیگران...
ای کاش که من بی‌نهایت بار بمیرم
تا دیگران...

تهران - مجید اوشانی

گل ابریشم

از بزرگ دانا خواستم ره نمایم به راستی
تیله‌ی کوچکی نشانم داد روی درختی
کرمی از آن رویید

برگ درخت را جوید
چنان اندیشه‌ی بیچان
از تارهای روشن ابریشم
پیله‌ی به‌دور خود تنید...
آن‌گاه در بهار
به رنگ رنگین‌کمانی از خورشید
پروانه‌ی از آن پرید
شیراز - مهدی رضوی خانگهدانی

اقتراح

برای پدر و هم‌زمانش

«شلوار تاخورد دارد مردی که یک پا ندارد»
این‌جای شکرانه دارد چون هست و هم‌تا ندارد
این حرف دیروزمان بود، آن‌گاه که از او نشان بود
امروز اگر رفته بابا، دل شوق فردا ندارد
خوش بودم از بودن او، اکنون چه‌گونه سراییم؟
بر سینه‌ام داغ غم زد، روزی که بابا ندارد
یادی از آن‌ها که رفته، یک پای خود جا نهداند
نازم به آن‌ها که رفتند، پاشان دگر جا ندارد
آمال بابا هدر شد، او رفت و راهش به‌سر شد
عمرش به خون جگر شد، این نکته الا ندارد
عمری نفس در نفس زد، سر را به قفل قفس زد
دم رفت و دیگر نیامد، رفت و غم ما ندارد
در حیرتم از دم او از بس که بگرفت و وا شد
از شیمیایی شدن هم می‌گفت حاشا ندارد
بابا چنان موج خسته در قلب دریا رها شد
اکنون منم بی‌وجودش موجی که دریا ندارد
گرچه چو کوهی به‌پایم، صد چشم در سینه دارم
اکنون منم زار و گریان، گریه تماشا ندارد
آن‌کس که جنگی به‌پا کرد آن‌گاه خودش را سوا کرد
یا آن‌که ترسید و جا زد، دیروز و حالا ندارد
دانم که خون پدرها با سوز آه پسرها
دامانشان را بگیرد پایین و بالا ندارد
عقلم نیبیبی به سر زد، کوتاه کن این قصه‌ها را
گفتم که ای عقل کوتاه «کاوه» که پروا ندارد
جورقان همدان - عزیزالله اکبری (کاوه)

پایمردی

«شلوار تا خورده دارد مردی که یک پا ندارد»
خوش گفت «سیمین» و زان به کس شعر شیوا ندارد
اما نه هر مرد یک‌پا شلوار تا خورده دارد
آن مرد یک‌پاست اما شلوار او تا ندارد
با پای مصنوعی خود استوار چون کوه بریاست
دارد چو او پایمردی، پروای یک پا ندارد

توفنده و پرتلاطم چون موج خیزان دریاست
اما صفای ضمیرش را روح دریا ندارد
ما در تمنای یک کفش، او فارغ از فکر یک پا
فارغ ز بند تعلق، آری تمنا ندارد
خودساخته مرد راهی گرمی و سردی چشیده
حتا زیادی موافق چون من تقاضا ندارد
در خردسالی اگرچه غرورش شکستند
امروز در رهنوردی این مرد هم‌تا ندارد
او تکیه بی‌شک نخواهد زد بر عصای تظلم
با سربلندی سر خود بر آستان‌ها ندارد
پایی اگر داده از کف پای خرد هم‌ره اوست
پای خرد هر که دارد، اندیشه‌ی پا ندارد
او اهل درک است و داند فرق طلا از مطلقاً
او اهل صدق است و تاب رنگ و ریا را ندارد
دردی‌ست او را نهفته در دل ز نامردمی‌ها
دردی گران دارد اما از درد پروا ندارد
تا هدیه بر او نماید از شهر اندیشه «پژواک»
سوغات را هی نکوتر از شعر شیوا ندارد
اراک - سیدمهدی میرمحمدی (پژواک)

شعر شما رسید

آقای علی‌رضا معینی (۱۸ ساله)، دانش‌آموز
پیش‌دانشگاهی رشته‌ی انسانی - تهران،
شعرتان رسید، باید باز هم بیشتر کار کنید.
اطمینان داریم اگر ادامه دهید، شعرهایتان در
آینده در حافظ، هم چاپ خواهد شد.

پندر پدر به پسر

روزی ز سر پند پدر گفت پسر را
کن گوش دمی جان پسر پند پدر را
چون دست به‌هر کار زنی یاد خدا کن
یادی ز خدا جوی و ببین نیک اثر را
خواهی که پسندند ترا خلق به هر کار
نیکی کن و مپسندد دمی فتنه و شر را
خواهی که هواخواه تو باشند خلائق
در شادی و غم باش هواخواه بشر را
گفتار چو نیک است به پندار نکو کوش
کردار نکو کن نه رخ هم‌چو قمر را
چون شمع به هر جمع همی نورفشان باش
می‌پاش تو بر خلق خدا کیسه‌ی زر را
چون مهر که اندر دل ویرانه بتابد
سر دردل ویرانه زن و پرس خبر را
گر دست تهیدست توانی که بگیری
از دست منه بهر خدا، هیچ نفر را
کن ترک هوا و هوس نفس ریاکار
در پیروی نفس عیان بین تو ضرر را
شو بنده‌ی دادار مشو بنده‌ی دینار
نه گام به‌راه حق و بین سود سفر را
ای ابن امین پند تو درستی گران‌قدر
نشاخت کسی قدر خداوند هنر را
تهران - زنده‌یاد سیدعلینقی امین

